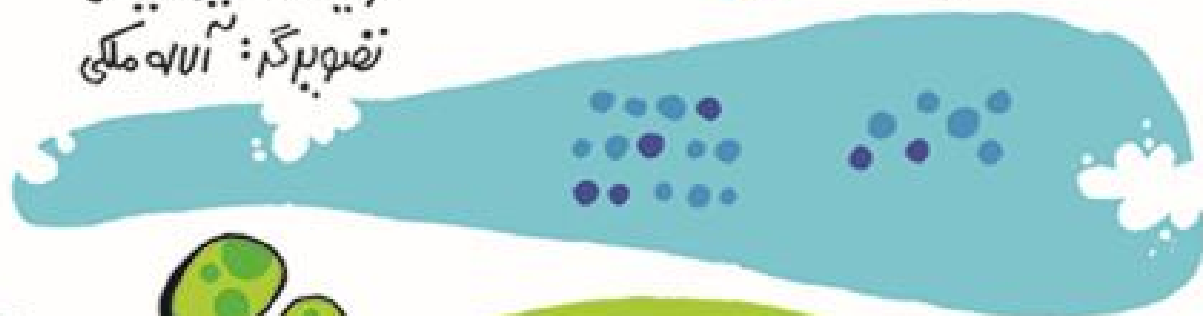


# زنگاری

## و سیاره زمین

نویسنده: لیلیا فیاضی  
تصویرنگار: آناهیتا ملکی

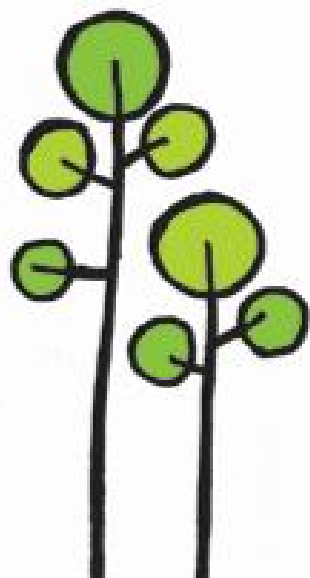
قسمت‌های زنگاری (۱)



# به نام خدا

## زیبایی و لبیاره زمین

نویسنده: بیلا فیاض  
تصویرگر: آناه مکی



سرشناسه	: عباس لایلا
عنوان و نام پدید آورنده	: زی زی و لیباره زمین نویسنده لایلا عباس تصویر گر آناه مکی (به سفارش کمیته فرهنگ شهرداری شهرداری اصفهان)
مشخصات نشر	: اصفهان سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان ۱۳۸۸.
مشخصات طبعی	: ۱۴ص (مصور رنگی).
فهرست	: قصه های زی زی آه.
شابک	: ۵۵۰-۵۵۱-۵۵۲-۵۵۳-۵۵۴-۵۵۵-۵۵۶-۵۵۷-۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰
وضعیت فهرست نویسی	: فیا
یادداشت	: چاپ دوم
یادداشت	: چاپ فیلد (مصحح آفتاب ۱۳۸۷)
یادداشت	: گروه سنین: ب
موضوع	: داستانهای خیالی
موضوع	: زندگی قرآنی
موضوع	: سفرهای فضایی تخیلی -- داستان
شناسه افزوده	: مکتب آناه تصویرگر
شناسه افزوده	: سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان
شناسه افزوده	: سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان کمیته فرهنگ شهرداری
رده بندی دیویی	: ۱۳۸۸ اس ۷۶۲ (ع ۱۳۰)
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۶-۲-۲۴



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



کمیته فرهنگی، هنری و علمی شهرداری  
اصفهان

نام کتاب: لیباره زمین

نویسنده: لایلا عباس

ناشر: انتشارات سازمان فرهنگ تفریحی شهرداری اصفهان

به سفارش کمیته فرهنگ شهرداری اصفهان

تصویرگر: آناه مکی

ویراستار: ناصر دهقان

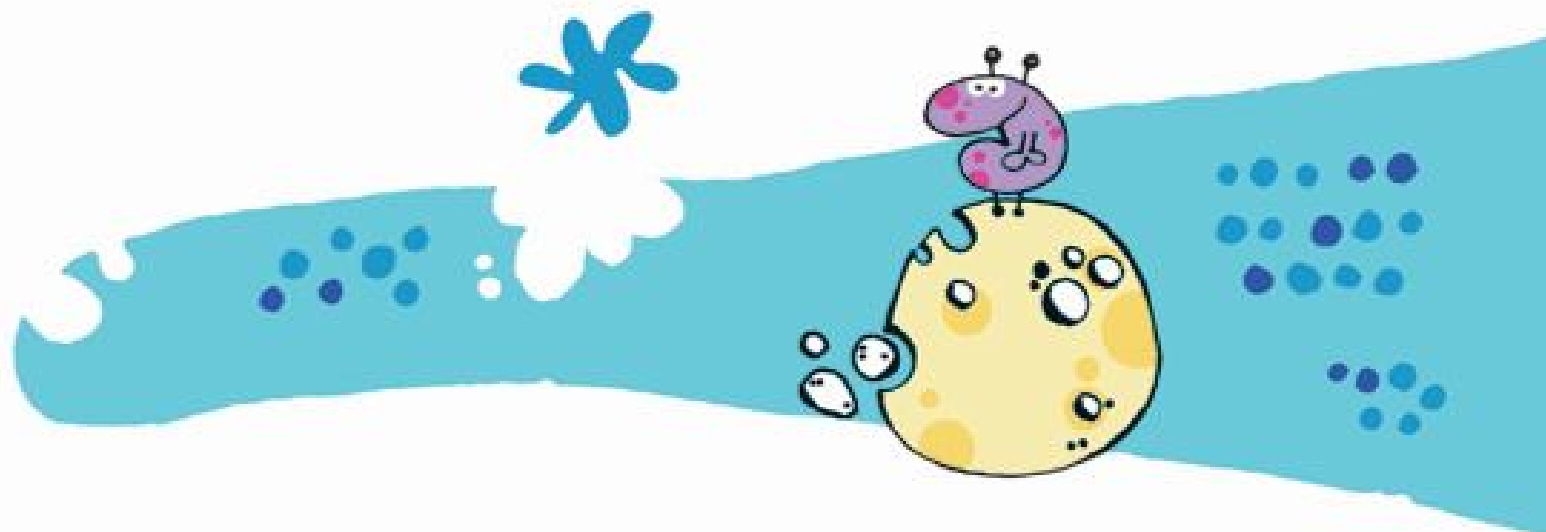
نوبت چاپ: دوم ۱۳۸۸

قطع: خطی

شمارهگان: ۰۰۰۰ جلد

قیمت: ۵۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۴۷-۷۱-۳-۲-۲۴



یکی بود یکی نبود. دورتر از سیاره ما زمین، سیاره ای بود که کوچک و کوچک بود. اسم این سیاره زیمون بود. زیمون یک سیاره ی ناشناخته بود. یک سیاره که هنوز خیلی ها حتی اسمش را هم نشنیده اند. مردم زیمون با هیچ سیاره ای ارتباط نداشتند و مردم آنها را نمی شناختند.

زی زی یکی از بچه های این سیاره بود. او آرزو داشت تا یک روز بتواند به سیاره ناشناخته سفر کند و چیزهای زیادی یاد بگیرد. برای همین یک روز که عمو فی فی سفینه ی بشقابی اش را یک گوشه پارک کرده بود، بواشکی سوار سفینه ی عمو فی فی شد، شروع کرد به زدن دکمه های سفینه. این چوری شد که ناگهان سفینه از روی زیمون بلند شد و حرکت کرد. آن قدر تند که حتی عمو فی فی متوجه نشد. چه کار بدی! البته بچه های زمینی هیچ وقت از این کارها نمی کنند.

زی زی کوچولو این ور رفت و آن ور رفت و بالا و پایین رفت تا این که با سرعت روی یک

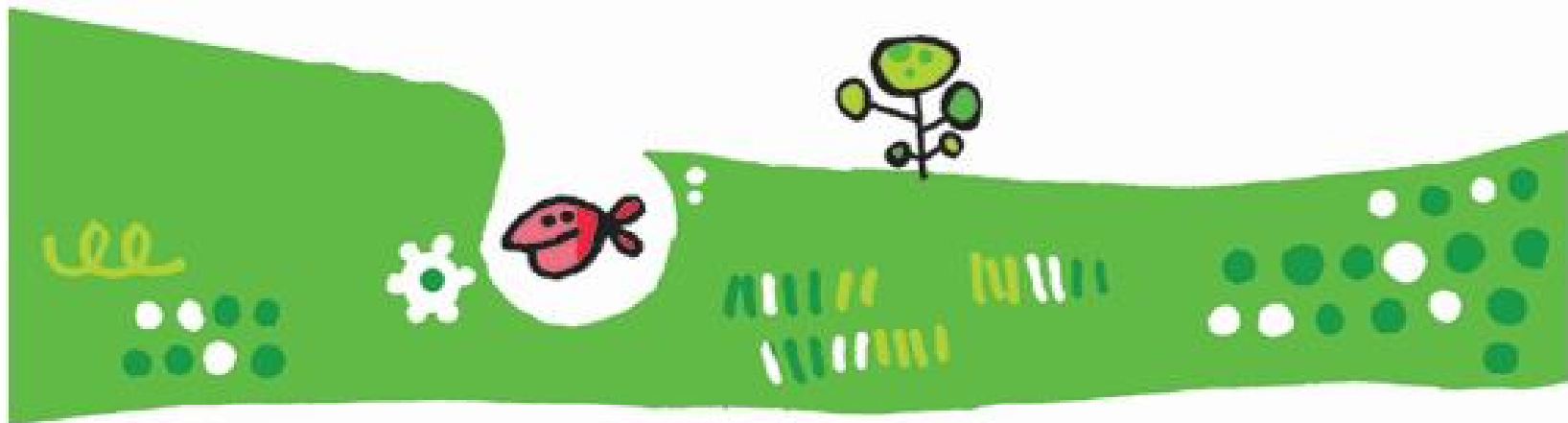
سیاره ی بزرگ لابه لای چند تا درخت سقوط کرد. وای چه اتفاق بدی! اما خوش بختانه برای  
زی زی اتفاقی نیفتاده بود، چون یک آدم فضایی بود. او چشمهای گرد و قلنبه اش را باز کرد و  
خودش را از لای تکه های سفینه بیرون کشید و به دور و برش نگاه کرد.



چه جای قشنگی! زی زی با خودش گفت: «اصلاً فکرش را هم نمی کردم که سیاره های دیگر این قدر قشنگ باشد.»

زی زی سوی یک پارک بزرگ روی زمین سقوط کرده بود. اما از آن جا که زی زی یک آدم فضایی کوچولو بود خیلی زود دلش برای سفینه اش تنگ شد. برای همین شروع کرد به گریه. لی لی دختر کوچولوی مهربان که با مادرش به پارک آمده بود و داشت بازی می کرد، یک دفعه چشمش به زی زی و سفینه ی او افتاد. لی لی اولش کمی ترسید. اما وقتی دید زی زی دارد گریه می کند، جلو آمد و پرسید: «تو کی هستی؟ این جا چه کار می کنی؟ چرا گریه می کنی؟»

زی زی هم اول وقتی لی لی را دید ترسید. اما بعد با خودش گفت: «چه موجود جالب و قشنگی!» اما زی زی که زبان زمینی ها را بلد نبود. اما این یادتان باشد که آدم فضایی ها استعداد عجیبی دارند و خیلی زود همه چیز را یاد می گیرند. زی زی هم بعد از نیم ساعت. حرف زدن را یاد گرفت. البته نه به خوبی من و شما. او هنوز بعضی کلمه ها را اشتباه می گفت. آن وقت



بود که زی زی همه ی ماجرا را برای لی لی تعریف کرد، لی لی هم برای این که زی زی را خوش حال کند، گفت: «عیبی ندارد، حالا بیا با هم توی پارک کمی بگردیم تا این جا را بهتر ببینی. این جا زمین است.»

آن ها همان طور توی پارک می چرخیدند و حرف می زدند هر کسی زی زی را می دید با تعجب نگاهش می کرد اما همه فکر می کردند زی زی یک عروسک کوچکی است.



زی زی و لی لی روی یک نیمکت نشستند در همین موقع سر و کله ی دو تا بچه ی چاق و تپل پیدا شد که لیوان بستنی را توی دستشان گرفته بودند. آن ها آمدند و روی نیمکت چوبی کنار زی زی نشستند.

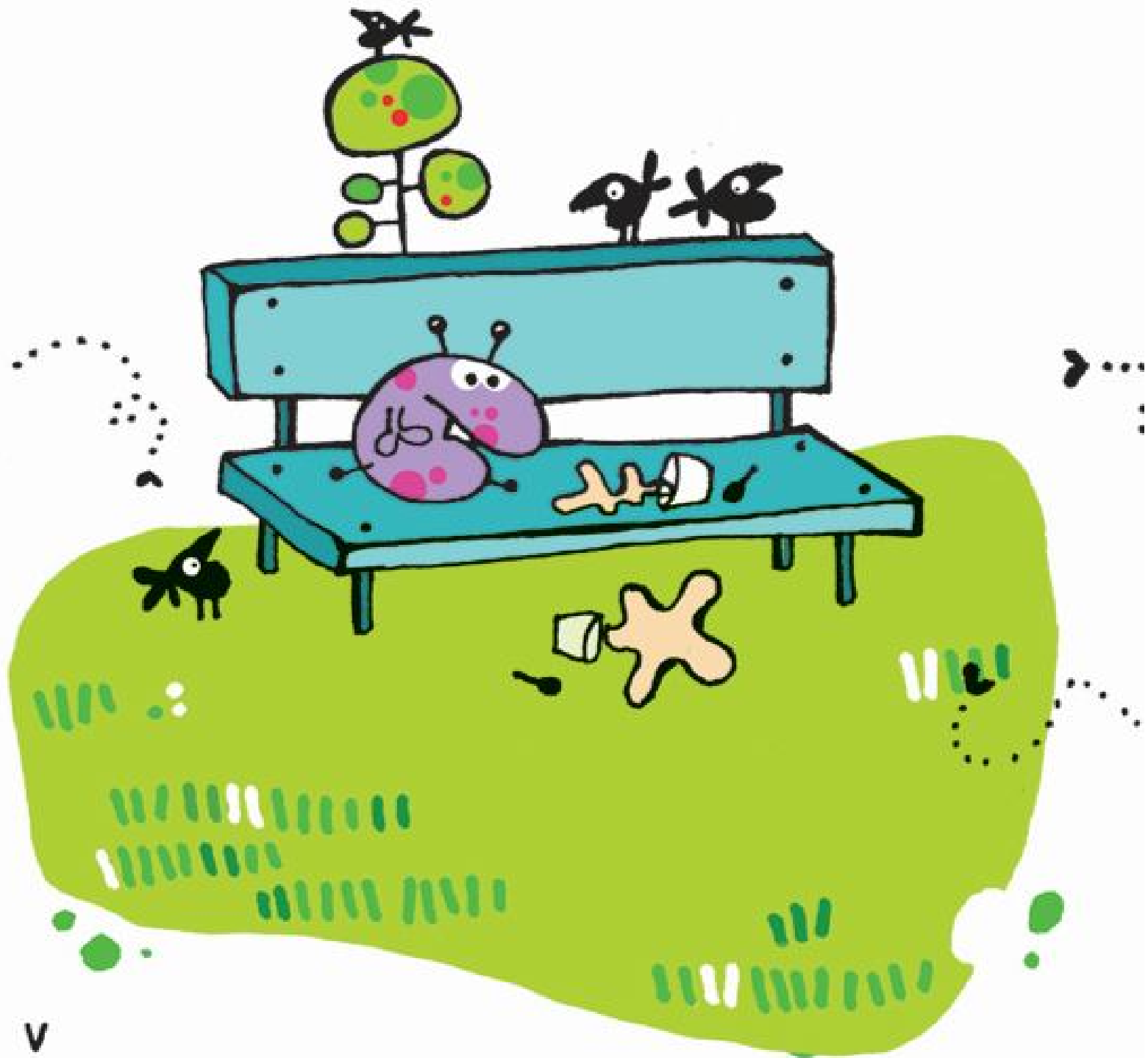
زی زی و لی لی با خوش حالی به آن ها سلام کردند. بچه ها همین جور که بستنی می خوردند کمی از دیدن زی زی تعجب کردند و پرسیدند: «تو دیگه کی هستی؟! به عروسک کوچکی؟!»، زی زی گفت: «من زی زی ام این چیه که دالیت می خولید؟»

بچه ها که انگار حرف های او را باور نکرده بودند، همین جور که قاشق پر از بستنی را لیس می زدند گفتند: «نگه نمی بینی؟! بستنی».

زی زی دوست داشت بیشتر با بچه ها حرف بزند، اما آن ها مشغول بستنی خوردن بودند و بعد هم که بستنی شان تمام شد، لیوان های بستنی را روی نیمکت چوبی گذاشتند و دویدند و رفتند. تازه از زی زی و لی لی هم خداحافظی نکردند. لی لی با تعجب داد زد: «چرا آشغال ها را این جا گذاشتید؟!»

بچه ها همین جور که می خندیدند، گفتند: «آن ها را برای مگس و پشه ها گذاشتیم. آن ها هم گرسنه اند و غذا می خواهند».

چند دقیقه بعد دور و بر لیوان ها پر از پشه و مگس شد. صدای وز وز این قدر زیاد بود که زی زی سرش درد گرفت و از روی نیمکت بلند شد و گفت: «زمینی ها چه آدم های عجیبی هستند! عاشق مگس و پشه اند» و این را توی دفترچه ی یادداشتش به عنوان اولین چیزی که از







زمینی‌ها یاد گرفته بود نوشتن تا بعد برای دوست‌هایش تعریف کند. بعضی از

زمینی‌ها عاشق مگس و پشه اند،

لی‌لی حسابی خندید و بعد دوباره با هم شروع کردند به قدم زدن توی پارک.

کمی جلوتر یک گوشه‌ی پارک بچه‌ها داشتند با کمک آقای باغبان گل‌ها را توی گلدان‌های

کوچک می کاشتنند.

لی لی و زی زی هم با خوش حالی آن جا رفتند و چندتا گل از آقای باغبان گرفتند و توی گلدان های کوچک کاشتنند. زی زی دفترچه اش را در آورد و نوشت: «زمینی ها گل ها را خیلی دوست دارند و گل می کالند.»



زی زی حسابی از کارهای عجیب و غریب زمینی ها تعجب کرده بود، اما تعجبش وقتی بیشتر شد که چند تا پسر بچه را دید که روی تنه ی یک درخت با چاقو نقاشی می کشیدند و اسم هایشان را می نوشتند. درخت بی چاره از درد آه و ناله می کرد، اما بچه ها همان جور بی خیال با چاقو پوستش را می کنند. زی زی از لی لی پرسید: «این ها داند چه کار می کنند؟!»

لی لی با ناراحتی گفت: «این ها بچه های بدی هستند» و پیش بچه ها رفت و گفت: «درخت بیچاره گناه دارد، چرا پوستش را می کنید؟!» یکی از بچه ها گفت: «خب ما باید استعدادمان را یک جایی شکوفا کنیم، حیف است که استعداد ما هدر برود.»

زی زی با تعجب پرسید: «خب مگر دفتر نقاشی ندانید توی دفتر خودتان استعدادهایتان را شکوفه



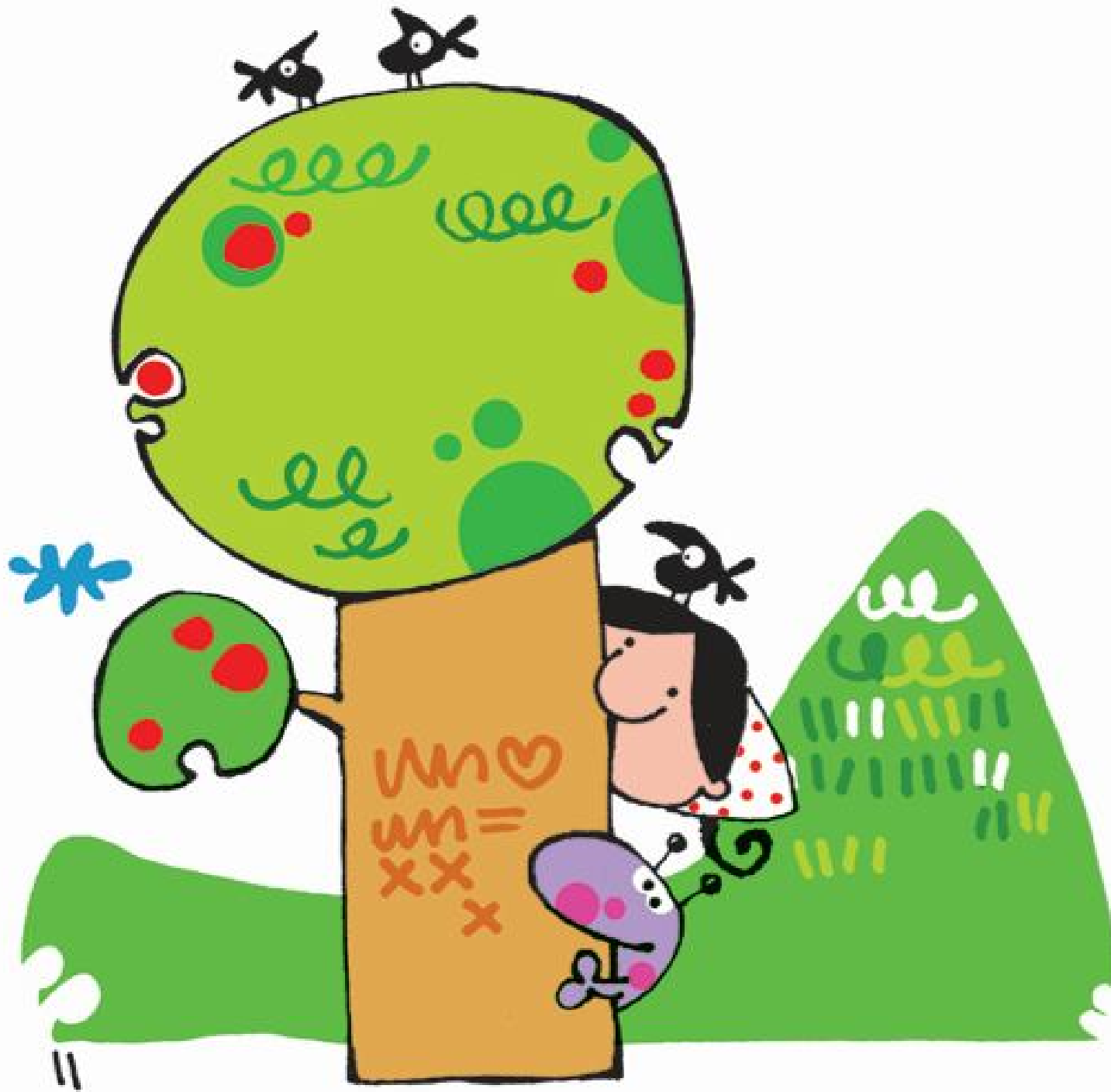
کنید، بچه ها با خنده گفتند: «دفتر نقاشی یعنی چی؟ برو پی کارت عروسک کوچولو.»  
زی زی با تعجب با خودش گفت: «بعضی زمینی ها دفتر نقاشی ندانند که توی آن نقاشی بکشند  
آن ها روی تنه ی درخت ها نقاشی می کنند، و بعد دفترچه اش را در آورد و این را هم به  
نوشته هایش اضافه کرد و جلوی یک علامت گذاشت این جوهری!»

لی لی خیلی ناراحت شده بود و چیزی نمانده بود که آقای مامور پارک را صدا بزند که سر و کله  
ی یک سفینه ی بشقابی توی هوا پیدا شد. بچه های خراب کار از ترس فرار کردند. راستش  
لی لی هم می خواست فرار کند، اما از ترس سر جایش خشکش زد. بله عمو فی فی بود که با یک  
سفینه ی بشقابی دیگر آمده بود دنبال زی زی.

زی زی از دیدن عمو فی فی خوش حال شد و به خاطر این که سفینه اش را بی اجازه برداشته  
بود، معذرت خواهی کرد. بعد هم همه چیز را برای او تعریف کرد.

عمو فی فی هم که تازه کمی زمینی یاد گرفته بود، به لی لی گفت: «از ملاقات شما خوش بختم،  
و بعد با عجله گفت: «زود باش زی زی جان، تا زمینی ها سفینه را ندیده اند و گیر نیفتاده ایم  
سوار شو تا برگردیم.»

زی زی از لی لی خداحافظی کرد و قول داد. باز هم به او سر بزند. لی لی هم که حالا دیگر  
نمی ترسید، با لبخند آدرس خانه ی شان را به زی زی داد. عمو فی فی و زی زی خیلی زود سوار  
سفینه شدند و بالا رفتند. بالای بالا تا آن دور دورها. لی لی هم پیش مادرش که روی یک نیمکت  
نشسته بود، رفت تا با هم بروند خانه؛ چون دیگر هوا داشت تاریک می شد.





زی زی آن بالا توی سفینه ی بشقابی زمین را نگاه می کرد و دور دور می شد. او دوست داشت زودتر به سیاره زیمون برسد تا همه چیز را برای دوست هایش تعریف کند. همه ی چیزهایی را که از زمینی ها یاد گرفته بود. راستی شاید باز هم زی زی به زمین بیاید. پس حواستان باشد تا دفترچه ی یادداشت او از کارهای بد ما پر نشود.



ISSN 878-944-2447-71-3



9 789442 447713



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران